



مریم محمدی بهمن آبادی رضا محمدی بهمن آبادی

خواهر و برادر، بر دار

شراره های شصت و هفت! (بخش - اول)

توی جابجایی های اواسط سال ۱۳۶۱ بود که برای اولین بار با "مریم محمدی بهمن آبادی" در بند تنبیهی زندان قزل حصار هم سلول می شدم. او در رابطه با تظاهرات معروف ۵ مهر سال ۶۰ در تهران دستگیر شده و پس از ماهها تحمل شکنجه های طاقت فرسا و بالا و پائین های بسیار، در یک قدمی مرگ، باصطلاح با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شده بود. برادر بزرگترش "رضا" نیز چند ماه زودتر از او دستگیر و محکوم به زندان شده بود.

بدلیل کاراکتر و شخصیت شاد و صمیمی که مریم داشت بزودی از دوستان خیلی نزدیک هم شدیم. از چهره های شاخص و فراموش نشدنی زندان بود، گویی انواع شکنجه ها و فشارهای زندان هیچ تأثیر منفی در روحیات او نداشت و همچنان صدای خنده های از ته دل و دلنشین او - در هر بند و سلولی که بود - توجه همه را جلب میکرد. یکی از ویژه گیهای رفتاری او این بود که همیشه انرژی مثبت و شادی و شادابی در هاله روابط بیرونی و محیط پیرامونش منتشر میکرد... گاهی اوقات بیشتر از حالات چهره او که تماماً شوخ طبعی و شیطننت بود خنده ام میگرفت تا موضوعی که راجع بهش صحبت می کردیم!

او که به همراه برادرش رضا از هواداران فعال بخش اجتماعی مجاهدین در بیرون زندان بود، در داخل زندان نیز از بچه های مقاوم بند بود. در حالیکه مدتها بدون حکم و در بلاتکلیفی و شرایط زیر اعدام بود، ولی همواره با مسائل زندان برخورد فعال میکرد و در شکل گیری روابط



و مناسبات درونی زندانیان نقش مؤثر و کیفی داشت، ضمن اینکه عوامل رژیم و انتنها (جاسوس های رژیم) نیز حساسیت خاصی روی او داشتند.

مریم تبحر خاصی در تراشیدن سنگ و خلق اشیای مینیاتوری و ظریف سنگی داشت. بعضی وقتها هفته ها روی یک قطعه ی سنگی کوچک کار میکرد. یکی از شاهکارهایش حک کردن تصویر گلی زیبا سربرافراشته از پشت سیمهای خاردار بود که با مهارت خاصی و تنها با یک سوزن روی تکه سنگی مشکی و کوچک با ظرافت تراشیده و پرداخته بود و با استفاده از یک نخ پلاستیکی که از پتوهای زندان کنده بود، گردنبندی زیبا و منحصر به فرد با آن ساخته بود. وقتی اواخر سال ۶۱ این گردنبد زیبا را با یکدنیا صمیمیت و مهربانی به من هدیه کرد، آنرا بعنوان یکی از با ارزشترین و دوست داشتنی ترین یادگاری های زندگیم تا آخرین روز و ساعت زندان تحت هر شرایطی بر گردن داشتم ولی افسوس...

اواخر سال ۶۲ یک روز حاج داوود رحمانی رئیس نابکار و بیرحم قزل حصار اسامی تعدادی از بچه ها منجمله مریم محمدی، سپیده زرگر، مریم گلزاده غفوری... و من را برای خارج شدن از بند خواند. با توجه به شرایط آن دوره ی زندان و ترکیب اسمها، اولین حدس مان این بود که نوبت مان رسیده و راهی شکنجه گاه "قبر یا قیامت" هستیم. البته کمی بعد متوجه شدیم که داستان چیز دیگری است... ظاهراً در یک تجدید نظر کلی از طرف دادستانی و همزمان با "دهه زجر"، برخی احکام سنگین زندانیان شکسته شده بود و مثلاً حبس ابد به ۱۵ سال تقلیل یافته بود و حالا حاج رحمانی قرار بود که احکام جدید را ابلاغ کند. این وسط حکم آزادی مشروط من هم بواسطه پیگیری ها و اعمال نفوذ خاصی که از بیرون زندان شده بود صادر گردیده بود ولی همه اینها منوط به یک شرط ساده و لازم الاجرا بود؛ آنهم ابراز انزجار از "گروهک تروریستی منافقین!"... وقتی حاجی همه ما را بیرون از بند به خط کرده بود، قیافه اش واقعاً دیدنی بود. او در حالیکه با نابوری برگه های احکام دادستانی را در دستش بُر میزد با غیض به تک تک ما نگاه می کرد و با غرولند می گفت "مسئولین باید دیوانه شده باشند... شاید هم نمیدانند شماها در چه بندی هستید". حتی حاضر نشد که احکام جدید را به بچه ها ابلاغ کند، به من که رسید با حالتی که انگار جواب سئوالش را پیشاپیش می داند، پرسید: "حاضری مصاحبه کنی؟" و من ساده و صریح گفتم نه! و به این ترتیب ما را با نثار فحش و ناسزا راهی بندمان کرد و برگه های احکام جدید بچه ها و برگه آزادی مرا هم به اوین پس فرستاد.

چند روز بعد همانطور که حدس زده بودیم مریم و سپیده و مهدخت و تعداد دیگری از بچه های بند را به شکنجه گاه معروف "قبر" فرستادند، جایی که پیش و پس از آنها نیز خیل بچه های مقاوم زندان را ماهها در میان تخته های چوبی قبر مانند، با چشم بند در سکوت مطلق و بطور مستمر در زیر فشارهای طاقت فرسای فیزیکی و روانی قرار می دادند تا شاید بشکنند... شیوه بدیعی از شکنجه که سببیت و سفلگی سیستم سرکوب آخوندی را در عمق بیشتری به نمایش می گذاشت. در همان ایام "رضا محمدی بهمن آبادی" برادر بزرگتر مریم نیز با خیل زندانیان مقاوم از بندهای مردان به "قبرها" منتقل شده بود. سرانجام بعد از ماهها مقاومت و در پی تغییراتی که در کادر سرپرستی زندانهای مرکز رخ داد (خروج باندها لاجوردی و استقرار نمایندگان منتظری)، در پائیز



۶۳ بچه های "قبرها" هر چند تکیده و خمیده ولی سربلند و پرغرور به بندهای عمومی برگشتند...
من و مریم هم دوباره در بند ۴ قزل حصار به هم پیوستیم.

مریم که بخاطر شکنجه و فشارهای دوران بازجویی و شرایط تحلیل برنده بندهای تنبیهی، مشکلات فیزیکی خاصی را یک می کشید، بخصوص بعد از ماهها در "قبر" ماندن، وقتی به بند عمومی برگشت دچار بیماریهای متعددی از جمله کمردردهای شدید و آرتروز حاد مفصلی شده بود؛ بطوریکه تا به آب دست می زد تمامی مفاصل دست و پای او دچار ورم و درد شدید می شد. به همین دلیل در هر فرصتی با جان و دل لباسها و وسایل شخصی او را، علیرغم اعتراض همیشگی اش، دزدکی برمی داشتیم و می شستم. هر وقت هم که نوبت کارگری او در سلول خودمان و یا سلول دیگری در همان بند بود، با اشتیاق به جای او کارهای روزانه را انجام می دادم.

علیرغم همه این آلام و بالا و پائین شدن ها، مریم همچنان مثل گذشته شاد و با روحیه بود. آنقدر سر به سر بچه ها میگذاشت و شلوغی راه می انداخت که به شوخی "زلزله" خطابش می کردیم. با توجه به برنامه ی مطالعاتی که در زندان داشتیم، چند بار با شیطننت گفت بیا با هم کتابی بخونیم. گفتیم: با تو نمی توانم تمرکز داشته باشم! گفت: پس با هم روزنامه بخونیم. گفتیم: به شرطی که ساکت باشی و گوش کنی! با لحن معصومانه ایی گفت: باشه قول میدم! موقع خواندن مطالب روزنامه های موجود در بند به خصوص نطقهای پیش از دستور مجلس ارتجاع و افاضات آخوندهای به اصطلاح نماینده، به قدری با شیرین زبانی طنز ردیف می کرد که از ادامه مطالب باز می ماندیم و خنده مجال مان نمی داد.

اوایل تابستان ۶۴ بود که با خوشحالی خبر آزادی برادر دلبندهش "رضا" را بعد از چهار سال تحمل حبس از خانواده اش شنیدیم. اتفاقاً در یکی از روزهای ملاقات همان سال نام من و مریم در یک سری خوانده شد. ملاقاتها معمولاً ۲۰ نفره و به وسیله تلفن و از پشت شیشه بود و هر فرد در کابینی با شماره ی مشخص قرار می گرفت. بعد از ده دقیقه که گوشی تلفن کابین ها قطع و ملاقاتها تمام شده بود، ناگهان جوانی متین و موقر را در کنار مادرم در کابینم دیدم که با لبخند و اشاره سلام می کرد. من نیز با سر سلامی دادم. حدس زدم از خانواده بچه هایی است که می شناسم؛ هرچند که همه آن خانواده ها برای مان مثل خانواده خودمان بودند و انگار که سالهاست انها را از نزدیک می شناختیم. به فاصله چند ثانیه مریم مثل زلزله پرید توی کابینم و با شور و شوق خاصی گفت: ببین ببین این رضاست، برادرم، ببین چقدر ماهه و دوست داشتی، الهی قربونش برم... و همینجور شلوغ میکرد و قریب صدقه ی رضا می رفت؛ طوریکه هر سه نفر ما نتوانستیم جلوی خنده مان را بگیریم. من که محو ابراز احساسات و عواطف پاک این خواهر و برادر شده بودم، دلم می خواست که این ثانیه ها تبدیل به ساعتها می شد... در این لحظه رضا با حالت تعظیم سر فرود آورد؛ طوری که باعث شرمندگی ما شد... پاسدارهای نگهبان سالن ملاقات با داد و فریاد از آن طرف خانواده ها را از سالن بیرون می فرستادند و از این طرف زندانیان را... رضا در حالیکه دستهایش را بر شانه های دردمند مادرم می گذاشت، با حالات و نگاهش به ما اطمینان می داد همانگونه که ما دست در دست هم در مقابل رژیم در زندانها ایستادگی می کنیم، خانواده ها نیز دوشادوش هم، یاور و پشتیبان فرزندان و عزیزانشان می باشند. روز خاطره



انگیزی بود، مریم تمام مدت از رضا و خصوصیات انسانی اش می گفت و اینکه عاشقانه او را دوست می داشت. آخر آنها تنها خواهر و برادر نبودند که همفکر و همراه و هم‌رزم نیز بودند. رضا در زندگی فردی و خانوادگی نیز فردی موفق و محبوب بود، با اینکه فارغ التحصیل رشته مهندسی راه و ساختمان بود و امکانات شغلی بسیاری هم داشت، ولی تمام هم و غم او آزادی مردم و میهنش از چنگال ارتجاع خونخوار بود. ماه های بعد نیز در روزهای ملاقات، رضا که بسیار مورد احترام خانواده ها بود، همواره یار و یاور مادرم بود و برای آمدن از تهران به زندان قزل حصار کرج و برگشت به خانه او را همراهی می کرد.

اواخر سال ۶۴ که دور جدید تنبیه ها شروع شد، مریم طبق معمول در اولین سری تنبیهی ها برای انتقال به اوین قرار داشت. جرم او طبعاً شاد بودن و روحیه بالا داشتن و روحیه بخشیدن به بچه ها بود؛ چیزی که اساساً خوشایند پاسداران شب و گزمه های خفقان و خاموشی نبود. به هر حال باز هم در بند تنبیهی با مریم بودم و البته این بار در اوین پذیرایی بیشتری از ما می شد! حمله و هجوم مستمر به بندها و ضرب و شتم و آزار و اذیت زندانیان توسط پاسداران پلید زندان، روزمره بود.

بعد از مدتی گروهی از بچه ها - که مریم نیز در بین آنان بود - را برای تنبیه بیشتر از اوین به افرادی های زندان گوهردشت فرستادند. نهایتاً در پائیز سال ۶۶ همه زنان زندانی سیاسی در تهران بزرگ را به یک ساختمان سه طبقه در زندان اوین منتقل کردند. مریم به سالن یک (طبقه اول) که بندی بود با اتاقهای در بسته فرستاده شد. من هم به سالن سه که در طبقه سوم همان ساختمان واقع بود منتقل شدم.

واقعیت این بود که بعد از سالها اسارت در چنگ دشمن، زندانیان سیاسی در بند به طور عام و زندانیان مجاهد بطور خاص، فارغ از شرایط متحول بیرون از زندان و تغییرات داخل زندان، عمدتاً متحد و پشتیبان هم بودیم و علیرغم اینکه در تمام آن سالها، فاصله های فیزیکی و جدایی های ناخواسته و مکرر بخشی از زندگیمان شده بود و خیلی هم پوست کلفت و بردبارتر شده بودیم، ولی اتفاقاً بخاطر عمق روابط سیاسی و عاطفی و دوستی های صمیمانه هر چه بیشتری که نسبت به هم پیدا کرده بودیم، در این جور مواقع خیلی هم دل نازکتر و حساستر شده بودیم. به همین دلیل از هر طریق و بهر شکل به هر دری میزدیم و به هر سوراخی سر میکشیدیم تا از حال همدیگر خیر بگیریم و در صورت امکان تماس برقرار کنیم. بنابراین در شرایط جدید اوین هم با شیوه خاصی که به تجربه درآورده بودیم، در زمان محدودی که برای هواخوری داشتیم به دور از چشم پاسدارها و نگهبانان زندان، در حیاط هواخوری و از لابلای دیواره های یونولیت (عایقهای ضخیم پلاستیکی) حائل با پنجره های طبقه همکف، با بچه های سالن یک به سختی تماس می گرفتیم و اخبار بیرون از زندان و اتفاقات داخل بند را رد و بدل می کردیم. در یکی از تماس هایی که به همین طریق با مریم داشتم، خیر دستگیری مجدد برادرش رضا را شنیدم. وقتی علت دستگیریش را پرسیدم او با شیطننت همیشگی گفت: "میخواسته بره کربلا زیارت!" اشاره او به قصد رضا برای پیوستن به ارتش آزادیبخش ملی در نوار مرزی بود. متعاقباً رضا به ۶ سال حبس محکوم و مجدداً در اوین در بندهای تنبیهی مردان قرار گرفت. خواهر و برادر بار دیگر در این سوی دیوارهای زندان در کنار هم قرار می گرفتند.



بهار ۶۷ نیز از راه رسید، در حالیکه مریم ماهها بود در بند تنبیهی و اتاقهای دربسته ی سالن یک اوین با کمترین امکانات زیستی، بدون هواخوری و هوای آزاد و نه حتی امکانی برای چند قدم راه رفتن در فضای باز، به همراه بسیاری دیگر از یارانش بسر می برد. مجاهدین سر به داری همچون فریبا دشتی، سوسن صالحی، تهمینه ستوده، فروزان عبدی، ناهید تحصیلی، رقیه اکبری، پروین حائری، مهدخت محمدیزاده، اعظم عطاری، اشرف فدایی، فرنگیس کیوانی، شکر محمدزاده، فریده رازبان، صنوبر قربانی و...

اواخر اردیبهشت ۶۷ به طور غیرمنتظره ای به دفتر زندان احضار شدم و فهمیدم که بعد از هفت سال حبس، نهایتاً اجازه خروج موقت من از زندان صادر شده است. البته بدون اینکه حتی فرصتی به من داده شود درجا مورد بازرسی بدنی قرار گرفتم و در اولین حرکت، پاسدار زن مسئول اینکار گردن بند سنگی یادگار مریم را که سالها در هر شرایطی همراه داشتم با خشونت از گردنم کشید و کند و مرا حسرت زده بر جای گذاشت... با این حال بهر کلکی بود و به بهانه تعویض لباس، به همراه یک پاسدار برای دقایقی به بند برگشتم و فرصت کوتاهی برای خداحافظی با بچه ها و عزیزان همبندم پیدا کردم... تمام بدنم میلرزید و اشک مجالم نمیداد. تنها چیزی که از آن دقایق به یادم مانده این است که بچه هایی را که کنارم بودند می بوسیدم و آرزوی دیدارشان را در بیرون زندان می کردم: مژگان سربی، مادر مهین (قریشی)، زهرا فلاحتی، فرح ... بچه ها با عقب راندن پاسدار بند کمکم کردند که خودم را به هواخوری برسانم. حالا بچه های سالن یک و سه هم متوجه موضوع شده بودند و هر کدام از لابلای کرکره ی پنجره های بند، با صدایی سرشار از محبت و هیجان فریاد میزدند و خداحافظی میکردند: مریم، ناهید، اعظم... صداهایی که بعد از سال ها همچنان در گوشم طنین انداز است.

مدت کوتاهی بعد از آنروز، در مرداد ماه، مریم و رضا این دو خواهر و برادر با وفا در آخرین پرواز نیز همسفر شدند و در حالیکه عاشقانه یکدیگر را دوست می داشتند در راه آرمان و الایشان که آزادی مردم دربندشان بود، همراه با هزاران زندانی سیاسی بی دفاع دیگر سر به دار شدند. **در آن تابستان داغ و سوزان آنها شراره هایی بودند از آتشفشان خروش یک خلق در زنجیر که دیر یا زود گریبان همه جلادان و جنایتکاران حاکم بر میهنمان ایران را خواهد گرفت.**

مینا انتظاری

ایمیل: mina.entezari@yahoo.com

وبلاگ: www.mina-entezari.blogspot.com

--

یادآوری:

این مطلب دو سال پیش در برخی از سایتهای اینترنتی درج گردید و اکنون همزمان با سالگرد قتل عام زندانیان سیاسی، همراه با برخی اصلاحات تکمیلی، یکبار دیگر بطور گزینشی انتشار میابد.

